

یک گفت و گوی شگفت با کیت و لیو

اسکار، شهرت و موفقیت... دوباره؟

آن دو به خوبی همدیگر را می شناسند. دوازده سال پیش آلوده عشقی پُر شور شدند اما دلباختگان معصوم در دام یک کشتی نفرین شده، از هم جدا افتادند... «تایتانیک» غرق شد ولی توفیق آن به عرش رسید. بدین گونه بازیگران جوان آن پُر فروش ترین فیلم تاریخ سینما- یعنی کیت ونیزلت و لیوناردو دی کاپریو- ناگهان خود را در برابر شهرت و موفقیتی غیر منتظره و خیره کننده یافتند. اینک پس از سالها گذشت از دوره «تایتانیک»، هالیوود باردیگر آن دو بازیگر را در یک اثر عاشقانه و شاعرانه مقابل هم قرار داده است. فیلم «جاده انقلابی» قصه ای کلاسیک از زمان دهه ۵۰، درباره زن و شوهری جوان است که نومیدانه برای بقای زندگی به تلاش بر می خیزند. با کیت و لیو به گفت و گو نشستیم ام که می خوانید:



کوچک در فیلمی داشتیم (به کیت نگاه می کند).
وینزلت: درست است (در فیلم «آدم مشهور» اثر وودی آلن).
دی کاپریو: بعد در «مردی با نقاب آهنین» بازی کردم اما این فیلم قبل از «تایتانیک» به نمایش درآمد. به هر حال از حرف زدن در مورد کارهای پس از «تایتانیک» متنفرم، چون همیشه به نظر می رسد باید گله و شکایت کرد و من چیزی برای گله کردن ندارم. آن فیلم به ما دو نفر شانس داد تا به عنوان بازیگر شناخته شویم.
کیت: اغلب راحت گفته اید «من دوست دارم یک اسکار داشته باشم!» لیو، آیا همین احساس را دارید؟
دی کاپریو: تصور می کنم کیت چندین بار نامزد اسکار شده است. باید بگویم مسلماً اگر من هم جای او بودم حتماً ناکام و سرخورده می شدم (می خندد)
وینزلت: بازنده!

مردم مشتاقانه در انتظار بودند تا شما را بعد از یک دهه باردیگر در برابر هم ببینند. از این احساس جادویی، هراس نداشتید؟
دی کاپریو: سالها بود که مدام به خودم می گفتم «نمی دانم ما دوباره با یکدیگر در فیلمی ظاهر خواهیم شد» و بعد فکر می کردم «چی داری می گویی احق؟ چرا نتوانم با بهترین بازیگر امروز بازی کنم؟ یعنی اگر بگویند قرار است با کیت بازی کنی، بگویم نه نمی کنم؟» تصورم این بود که هر دو ما به دنبال چیزی بودیم غیر متعارف و در حقیقت می دانستیم که به هیچ وجه نمی خواهیم در موضوع مشابهی مثل قبلی در کنار هم قرار بگیریم.
چه موضوع مشابهی؟
دی کاپریو: هر نوع داستان عشقی که تصورش را بکنید (می خندد).
وینزلت: آشنا برای مردم!
دی کاپریو: بنابراین آن چه این بار داشتیم قصه ای خوب نوشته شده بود با شخصیت هایی پخته درخصوص از هم پاشیدن رابطه ها.
هیچ کدام شنیدید که وقتی جیمز کامرون فهمید قرار است مجدداً در فیلمی باهم باشید، چه واکنشی نشان داد؟
دی کاپریو: نه. ولی فکر می کنم چه دلیلی وجود داشته که او بخواهد در این باره واکنش نشان دهد.
وینزلت: واقعاً. فکرش هم عجیب و غریب است. ساختن «تایتانیک» خیلی خیلی سخت بود و جیم کامرون اصلاً آدمی با ذهن تصویری است و تجربه «تایتانیک» برای ما تجربه ای یگانه بود.
دی کاپریو: من فکر می کنم جز تحسین نمی توان چیز دیگری درباره جیم بر زبان آورد. فیلم مشکلی برای ما بود و جیم به گمانم یکی از فیلمسازهایی است که می داند چه می خواهد. او مثل فرمانده به ارتش خود هر روز سر فیلمبرداری، فرمان می داد.
مثال های بیشماری در مورد شهرت ناگهانی بازیگران جوانی در هالیوود است که آنها را به نابودی کشانده اما شما دو نفر سالم باقی مانده اید...
وینزلت: حالا که به گذشته بر می گردم در می یابم چه تغییری کرده ام. حقیقتاً نمی دانم با ۱۰ پاپاراتسی که دورم برم می چرخند، چه کنم. به خودم می گویم «خدای من! باید سعی کنم از لحاظ احساسی با همه چیز کنار بیایم».
آیا هیچ راهی وجود دارد که یک بازیگر جوان خودش را برای شهرت آماده سازد؟
وینزلت: نه، فکر نمی کنم.
دی کاپریو: نه. صادقانه بگویم مسئله غامضی است. من برای سالها کار نمی کردم. فکر می کنم فقط یک نقش

شما خودت چه طور؟ نمی خواهی اسکار بگیری؟
دی کاپریو: نمی خواهم وارد کلیشه افتخار نامزد شدن بشوم. احساسم این است که بعضی آدم ها تشنه اسکارند ولی من یکی نیستم و در واقع مسئله مهم زندگی من به حساب نمی آید.
در مورد چهره های جوانی که از کارخانه هالیوود صادر شده اند مانند زاک افران یا همین بازیگر فیلم «گرگ و میش» رابرت پاتینسن، چه عقیده ای دارید؟
دی کاپریو: لازمه یک بازیگر جوان، تبلیغات است. اوایل من هم مقداری تبلیغ خوب به کار بردم. برای شناخته شدن، برای فیلمی که بازی کرده ام و برای حفظ زندگی خصوصی ام اما نباید همه چیز را افشا و آشکار ساخت. بعد هنگامی می بینم بازیگران جوان چه قدر تبلیغ می کنند به خودم می گویم باید از این شانس که به آنها رو آورده بهره ببرند و امیدوارم روزی برسد که به خود آیند و در بایند فقط کار مهم است. کاری که به جامعه و به خود آنان ثابت کند مدت زمان طولانی در این حرفه باقی خواهند ماند.
از زندگی خصوصی صحبت شد، آیا شده هیچ وقت نگاهی به کیت بیاندازید و بعد فکر کنید «عجب، او کسی بود که از دستم رفت؟» (آن دو نگاهی به یکدیگر کرده و به خنده می افتند).
وینزلت: ایلا، بگو!
دی کاپریو (با حالتی غمگین): بین ما همیشه عشقی افلاطونی وجود داشته است.

مقابله نابرابرها

«فراست/نیکسن»- Frest/Nixon
«شک»- Doubt
 درام بر مبنای یک ماجرای واقعی «فراست/نیکسن» درباره رویارویی یک مجری تلویزیونی رند انگلیسی با رئیس جمهوری رسوا و بدنام است در میانه دهه ۱۹۷۰، و «شک» هم بر اساس داستانی واقعی است در میانه دهه ۱۹۶۰ و مقابله سلطه جوی اهل برانکس و ناظم مدرسه مذهبی با کشیشی لیبرال که از سوی او متهم به عملی خلاف عفت عمومی با یکی از شاگردانش می شود. به نظر چنین می رسد که نمی توان هیچ مشابهتی بین این دو اثر پیدا کرد جز آنکه هر دو ابتدا به صورت نمایشنامه هایی موفقیت آمیز در برادوی بر صحنه رفته اند، و هر دو هم البته به قالب فیلم هایی قابل بحث درآمدند.
 اما هر دوی این فیلم ها در حقیقت کوشیده اند به گونه ای از خطرات چنان اقتباس هایی بپرهیزند و از فرصت های بهره گیرند.
«فراست/نیکسن» با کارگردانی روان و سیال ران هاوارد و پرداختی مبتنی بر دیدگاهی بصری موفق شده است تا تم های فیلمنامه دراماتیک پیتر مورگان- درباره ارتجاع رسانه ها و سیاست ها، و نیز تکبر و

بهبودگی مردان جاه طلب زمانه- را تقویت کند. لیکن «شک» که با وسواس به وسیله نویسنده اش جان پاتریک شانلی به طریقی غلوآمیز کارگردانی شده، آن بررسی و تحقیق شفاف از اقرار و افشای گری را به شکل کسل باری ترسیم کرده است.
 مایکل شین و فرانک لانگلا در «فراست/نیکسن» نقش های خویش را مجدداً از نمایشنامه- که به سال ۲۰۰۶ در لندن و ۲۰۰۷ در برادوی به اجرا درآمد- به تصویر در آورده اند. به خوبی مشهود است که هر دوی آن ها شخصیت های محوله را از درون و برون شناخته اند.
 یکی «دیوید فراست» آن ستیزه جوی تلویزیونی که کاملاً به مشروعبیت حرفه خبرنگاری اش اعتقاد دارد و دیگری «ریچارد ام. نیکسن» آن سیاستمدار پیچیده و سر در نیاوردنی که تحت فشار قرار می گیرد تا به هنگام رسوایی قضیه «واترگیت»، استعفا کند. کسی نمی داند که چرا و به چه جهت با همه آن اشتیاق و ولع، موافقت می کند تا ۱۲ روز با «فراست» به گفت و گو بنشیند (شاید به خاطر دستمزد مکفی). مورگان با مایه ای که در دست داشته، زمینه ای روانکاوانه را پیش می کشد.
 دنباله مطلب در صفحه ۱۹



فیلم و سینما

پرویز نوری

E-mail: parviznouri@hotmail.com

سینمای ۲۰۰۸: خوب ها و بدها

جهانی شدن می تواند قلب آدم ها را پاره پاره کند و سپس بخواهد دوباره آنها را بهم پیوند دهد.
«رعد استوایی»- Tropic Thunder
 این کمدی خاص ساخته بن استیویر به گونه ای هجو فیلم های حادثه ای، و به نوعی نشانگر بیهودگی و پوچی آثار مشابه هالیوودی است. از مأموریت جهنمی ناجور در جنگل های آسیای جنوب شرقی با حضور چهره های صاحب نام در قالب شخصیت هایی نوظهور اما خنده دار (هیچ کدام البته بیشتر از رابرت داننی جونیور در نقش یک آفریقایی/آمریکایی با ادای «شت»، و تام

بگذارید با یک اعتراف آغاز کنم: در این دوران و با این سینما واقعاً میل و علاقه ای به رفتن و دیدن فیلم های امروزی ندارم. مثلاً همین بهترین فیلمی که اکثر منتقدین در سال گذشته برگزیده اند «شوالیه تاریک» (The Dark Knight) و یا به قولی بهترین مافوق قهرمان کمیک بوکی که تا به حال در سینما خلق شده است، برای من نامأنوس و نامفهوم است و اصلاً نمی توانم پیام و حرف زیربنایی آن را بیذیرم و بعد وصلش کنم به دنیایی که در آن زندگی می کنیم و خلاصه آن همه اسپشل افکت برای انفجار و گلوله باران و کشتار چه معنایی می تواند داشته باشد؟



درباره سینمای سال ۲۰۰۸ چه می شود گفت؟ هرچه بگویم باز تکرار همان حرف هایی است که سال پیش گفتیم و سال پیش تر از آن... همان سینماست با همان فیلم ها. در میان سیل فیلم های تجاری و عامه پسند کنونی، به چند فیلم نسبتاً خوب می توان برخورد؟ وقتی پُر فروش ترین فیلم آخر سال «قصه های موقع خواب» (Bedtime Story) آدم سندلر باشد، تکلیف ما خود به خود با این سینما روشن است. در حالی سال ۲۰۰۸ را پشت سر می گذاریم که هیچ «بهترین» ی در کار نبود و ما فقط توانستیم به خوب ها و بدهای سال اشاره داشته باشیم.

خوب ها

«قضیه عجیب بنجامین باتن»-

(The Curious Case of Benjamin Button)
 فیلم غیر معمول دیوید فینچر، سیری وارونه در گذر عمر است و حکایت غریب پسر بچه ای سر راهی که پیر دنیا آمده و به مرور جوان و جوان تر شده و سرانجام هم به نوزادی تبدیل می شود. برادپیت در قالب «بنجامین باتن» جوهر شخصیت داستان را دریافته و کیت بلنشت ندیم دوره کودکی و عشق زمان جوانی، همراه او در این سفر معکوس زندگی است... قصه کوتاه اف. اسکات فیتز جرالده هر چند اینک طویل تر از حد- از طریق دفتر خاطرات بلنشت- به هنگام اختصار- بازگو می گردد و فینچر به کمک تکنولوژی بچگی «بنجامین» را در قیافه ای زشت و ناجور تا دوران جوانی با چهره ای زیبا، فوق العاده گیرا به تصویر نشانده است.
«گران تورینو»- Gran Torino

کلینت ایست وود این بار یک قهرمان سابق جنگ کره است و مردی بدقلق و سرسخت به اسم «والد کووالسکی» که از کارگری کارخانه ماشین سازی بازنشسته شده و به دور از فرزندان، به تنهایی زندگی می گذراند. او با خشم علیه دنیایی که هیچ وقت تغییر نمی کند، بر خاسته است و غفلتاً مهاجران همسایه و ادارش می سازند تا به دلیل تعصب خود را درگیر سازد... ایست وود گویی کاراگاه «هری کالامان» پیر و فرسوده است لیکن با همان جذبه و گرما.
«فراست/نیکسن»- Frost/Nixon

ماجرای زیر کانه از مصاحبه جنجالی دیوید فراست در تلویزیون ۱۹۷۷ با رئیس جمهور وقت آمریکا ریچارد نیکسن که منتج به رازگشایی و روشنگری در مورد مسایلی می شود و نتیجه به افتضاح «واترگیت» می انجامد... مصاحبه که ابتدا به صورت نمایشنامه به وسیله پیتر مورگان توفیق یافته بود، در دست فیلمساز ران هاوارد قدرت و قوام سینمایی پیدا کرده است.
«لبه بهشت»- The Edge of Heaven

این ترانه لطیف شاعرانه/سیاسی که کارگردان آن فاتح اکین چنان روابط و شخصیت ها را در هم بافته که مخاطب خود را در میان آنها می یابد. در شهری از آلمان، یک مرد پیر تنها- که اصلاً ترک است اما سالهاست در آلمان زندگی می کند- زن بد کاره ای را- که مثل خودش مخلوقی دور افتاده از زادگاه و هویت اصلی اش است- نزد خویش می آورد. این زن صاحب دختری است ترک و متمایل به جبهه چپ که از دست پلیس گریخته و به آن شهر آمده، او دل به یک محصل آلمانی می بندد، کسی که مادرش مفقود شده است... همه بازیگران مسلط ظاهر شده اند اما در بین شان هانا شیکلا به نقش مادر بیشترین تأثیر را باقی می گذارد. فیلمساز ما را از آلمان به ترکیه می برد و باز می گرداند و یادآور می شود که چگونه

کروز در تیبی غیرمتعارف جذاب و به یاد ماندنی نیستند. استیویر به خوبی توانسته است احساس لذت و خوشی را که تماشاگر می طلبد، در او به وجود آورد.

بدها

«ایندیانا جونز و قلمرو جمجمه بلورین»-

Indiana Jones and the Kingdom of the Crystal Skull
 آخرین «ایندی» نشان می دهد که چنته سازندگان آن- اسپیلبرگ/لوکاس- از هرگونه موضوع و مضمون بکر خالی گشته و قضیه «جمجمه بلورین» هم به ضرب و زور اسپشل افکت و بدون کم ترین انگیزه و منطق به ماجرا چسبانده شده است. هر بسون فوردر پیر با انجام همان شیرینکاری های ایام جوانی، مضحک است و آن صحنه های تعقیب موتورسیکلت و شمشیربازی از دو ماشین کنار هم در حرکت، در حد معیارهای قبلی این سری نیست.
«تحت تعقیب»- Wanted

در مایه داستانی غیر قابل تصور، یک آدمکش و سوسه برانگیز و نیرنگ باز (معلوم است آنجلینا جولی) به جوانکی تعلیم می دهد تا انتقام ظاهراً قتل پدر را بازستاند (بعد پسرک می تواند بال های پرنده را هم با تیر بزند!) و حرکت دوربین با هر گلوله که از اسلحه بیرون می آید و خلاصه مجموعه ای قر و قاطی و بی معنا که آخر سر هم کسی دقیقاً پی به اصل مسئله نمی برد.
«استرالیا»- Australia

بی حس و حال تر از حتی کاریکاتور «بربادرفته» و نیکول کیدمن و هیو جکمن در آن به عینه مجسمه های موزه «مادام توسو»! مشکل این حماسه کسل بار بازورمن در آن است که گویی اصلاً سناریویی در کار نبوده- و فقط یک سری «وقایع داستانی» به صورت انتزاعی فیلم را تشکیل داده است- به نظر می رسد که لورمن بایستی شوریدگی و هیجان زندگی های سینمایی اش را در جای دیگری جستجو کند.
«هفت پوند»- Seven Pounds

اصلاً عنوان این فیلم چه می خواهد بگوید؟ (هفت پوند از چی؟) چرا ویل اسمیت که مرد پولداری است بایستی اینطور لوجوانانه اظهار توبه و ندامت کند؟ برای چه باید دیوانه وار بخواهد به هفت غریبه کمک کند؟ واقعاً فیلم بی هیچ منطق و اساسی است و شخصیت ها مقوایی اند. شاید این فیلم هالیوودی می کوشد درباره تاوان باشد که در این صورت، همه می خواهند گناهکار باشند!
«۸۸ دقیقه»- 88 Minutes

نمی شود پذیرفت که این دلهره ای ابلهانه درباره سریال کیلر، بتواند تا این حد ناخوشایند و زنده باشد حتی در هشت ثانیه هم نشود تحمل کرد! نقش و بازی ال پاچینو خنده آور است (خلاصه نوع موهایش) در قالب روانکاوی که مورد تهدید یک روانی قرار می گیرد. اما این فیلم ۸۸ دقیقه را برای مخاطب ضایع می سازد.